

فصلنامه ادبیات داستانی، دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه رازی کرمانشاه
سال اول، شماره اول، زمستان ۱۳۹۱ ه.ش. / ۲۰۱۳ م. / صص ۳۳-۶۷

رابطه حکایت‌های بهارستان با متون فارسی پیش و پس از آن*

وحید سبزیان پور

دانشیار زبان و ادبیات عرب، دانشگاه رازی کرمانشاه

غلامرضا سالمیان

استادیار زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه رازی کرمانشاه

فرزانه فتاحیان

دانشجوی کارشناسی ارشد زبان و ادبیات عرب، دانشگاه رازی کرمانشاه

چکیده:

بهارستان کتابی است که جامی آن را در سال ۸۹۲ ه.ق. به شیوه گلستان نگاشت. این کتاب سرشار از حکایات و داستان‌هایی است که جامی فراخور موضوع روضه‌های هشت‌گانه، آنها را به کار برده است. این نوشتار برای یافتن پاسخ این پرسش تدوین شده است که آیا جامی در آفرینش حکایت‌های بهارستان بر قریحه و طبع خویش تکیه داشته یا آنها را از متون پیش از خود برگرفته است؟ سؤال دیگر این مقاله آن است که آیا نویسندگان پس از جامی از حکایت‌های بهارستان بهره گرفته‌اند؟ برای رسیدن به پاسخ این پرسش‌ها، حکایت‌های بهارستان استخراج و با متون پیش و پس از آن سنجیده شد. نتیجه پژوهش نشان داد که جامی بر پایه سنت داستان‌نویسی کهن پارسی، بسیاری از حکایات و داستان‌های خود را - بدون ذکر مأخذ - از متون پیش از خود برگرفته است و حکایات‌پردازان پس از وی نیز از نقل حکایت‌های مندرج در بهارستان سود جستند.

کلیدواژه‌ها: بهارستان، جامی، حکایت، نثر فارسی

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۱/۹/۱

* تاریخ دریافت: ۱۳۹۱/۷/۳۰

رایانامه نویسنده مسئول: wsabzianpoor@yahoo.com

۱- مقدمه

عبدالرحمن جامی، شاعر، نویسنده، عارف و دانشمند بزرگ سده نهم، در سال ۸۱۷ ق. در خرجرد جام به دنیا آمد و در سال ۸۹۸ ق. در هشتاد و یک سالگی در هرات درگذشت. جامی از سرآمدان نظم و نثر پارسی است. دیوان اشعار و هفت اورنگ، آثار نظم جامی است. وی بهارستان، نفحات الانس من حضرات القدس، لوائح، اشعة اللمعات، نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص و چند کتاب و رساله دیگر را به نثر پارسی نگاشت. (صفا، ۱۳۷۱، ج ۴: ۳۴۷-۳۶۱)

بهارستان که جامی آن را به شیوه گلستان برای فرزندش ضیاءالدین یوسف و به نثری ساده نگاشت، دارای یک مقدمه و هشت روضه است. مشایخ صوفیه و احوال آنان، حکم و مواعظ، اسرار حکومت و حاکمان، بخشش و بخشندگان، عشق و عاشقان، مطایبات، شعر و شاعران و حکایاتی از زبان جانوران موضوعات روضه‌های هشت‌گانه بهارستان را تشکیل می‌دهد.

خواننده آشنا با ادب پارسی به هنگام مطالعه بهارستان، احساس می‌کند که بسیاری از حکایت‌های آن را پیش‌تر شنیده است. این احساس زمانی که حکایت‌های یاد شده در سایر متون نیز به چشم می‌خورند، به یقین تبدیل می‌شود. بر پایه این ذهنیت در این جستار کوشیدیم ریشه حکایت‌های بهارستان را در متون فارسی پیش از آن بجوییم. همچنین بر اساس این پرسش که آیا حکایت‌های بهارستان بر آثار بعدی اثرگذار بوده است، به بررسی این تأثیر پرداختیم.

۱-۱- پیشینه تحقیق

در هیچ‌یک از مقاله‌ها و دیگر آثاری که درباره جامی و بهارستان نوشته شده، اشاره‌ای به مآخذ داستان‌ها و حکایات جامی نشده است؛ چنانکه مظفری و گودرزی (۱۳۸۷: ۵۳-۸۰) بهارستان و گلستان را از لحاظ محتوا و بلاغت با یکدیگر سنجیده؛ اما در آن مقاله درباره مآخذ حکایات جامی سخنی نگفته‌اند؛ همان‌گونه که ابراهیم‌زاده گرجی (۱۳۸۳: ۶۴-۸۳) به مقایسه بهارستان جامی و پریشان قآنی با گلستان پرداخته است. حاکمی، (۱۳۷۸: ۱-۶) با توجه به تصحیحی که از بهارستان به دست داده، در مقاله‌ای درباره آن کتاب و جامی سخن رانده است. اسماعیلی (۱۳۸۰: ۵۷-۵۹) در مقاله‌ای تصحیح‌های گوناگون بهارستان را با هم سنجیده است. عابدی (۱۳۷۲: ۲۹-۳۱) تنها به معرفی اجمالی جامی و بهارستان بسنده

کرده است. زرین کوب (۱۳۸۹: ۲۳۳-۲۳۲) نشان داده است که جامی در سلسله الذهب مطالب بسیاری را بدون اشاره به منابع آن نقل کرده است.

۲- رابطه حکایت‌های بهارستان با متون فارسی پیش و پس از آن

این پژوهش بر مبنای بررسی روضه‌های دوم، سوم، چهارم، ششم و هشتم بهارستان انجام شده است. در مقایسه این حکایات با آثار پیش از آن، تأثیرپذیری جامی از ۴۲ اثر آشکار است. همچنین مشخص شد که حکایت‌های بهارستان دست کم در ۴۶ منبع پس از آن، بازتاب داشته است. از آنجا که ذکر همه موارد تأثیرپذیری و تأثیرگذاری در قالب این مقاله نمی‌گنجد، به ذکر مواردی بسنده می‌کنیم:

- «افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت، به فرزندان خود [توقیع چنین نوشت] که صفحات ایام، صحیفه اعمار است؛ در آن منویسید، جز آنچه بهترین اعمال و آثار است؛ قطعه:

صفحه دهر بود دفتر عمر همه کس این چنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت
خرم آن کس که برین دفتر پاک از همه حرف رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت»
(جامی، ۱۳۸۷: ۳۸)

این سخن فریدون، پیش از بهارستان، در کتاب تاریخ گزیده با اندکی اختلاف به این صورت آمده است: «روزگار کارنامه اعمال شماست؛ بر آنجا صورت کردار نیکو باید انگاشت.»^۱ (حمداله مستوفی، ۱۳۸۷: ۸۴)

- «چهار کلمه است که چهار پادشاه بدان پرداخته‌اند، گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته‌اند: [اول شاه] کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده‌ام از آنچه نگفته‌ام و بسا گفته که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته‌ام؛ قطعه:

خامش نشین که جمع نشستن به خامشی بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد
از سیر سَر بمُهر پشیمان نشد کسی بس فاش گشته سَر که پشیمانی آورد
شاه قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته؛ یعنی آنچه نگفته‌ام، بتوانم گفت و آنچه گفته‌ام، نتوانم نهفت؛ قطعه:

هر چه افشای آن بود دشوار با حریفان مگو به آسانی
کآنچه داری نهفته بتوان گفت و آنچه گفتی، نهفته نتوانی

خاقان چین درین معنی [چنین سخن] رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن، سخت‌تر باشد از پشیمانی نهفتن؛ قطعه:

هر سرّ سرّ بمهر که در خاطر افتد
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا

سرعت مکن به لوح بیانش نگاشتن
مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن

ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است، دست تصرف مرا از خود بسته است و هر چه نگفته‌ام، مالک اویم؛ اگر خواهیم، بگویم و اگر خواهیم، نگویم؛ قطعه:

بخردی را ز راز فاش و نهان
کین چو تیری است مانده در قبضه

مثلی نیک بر زبان رفته است
و آن چو تیری است کز کمان رفته است»

(جامی، ۱۳۸۷: ۴۰)

شاید جامی، در پردازش این حکایت به خردنامه یا *دُرّة التاج* نظر داشته است. در *خردنامه* آمده است: «کسری: هرگز بر ناگفته پشیمانی نخوردم؛ اما بر گفته بسیار خوردم. قیصر گفت: من زبان خویش بر آن چیزی که نگفته باشم، توان‌تر دارم که بر بازگردانیدن چیزی که گفته باشم. ملک هند چنین گفت: تا سخن نگفته باشم، ملک آنم؛ چون گفتم، وی مالک من است. ملک چین گفت: عجب دارم از کسی که سخنی گوید که اگر آن سخن به کسی دیگر رسد، او را زیان دارد و اگر نرسد، او را هیچ سود ندارد.» (خردنامه، ۱۳۷۸: ۱۰۱)^۲

در *دُرّة التاج* آمده است: «قال ابوبکر بن العیاش: چهار ملک از ملوک مَلک فارس و ملک روم و ملک هند و ملک صین با تباعد ایشان در مکان و زمان و ادیان، چهار کلمه گفته‌اند که گویا یک تیر است که از یک کمان انداخته‌اند: یکی گفت: من بر گفتن آنچه نگفته‌ام، قادرترم از من به ردّ آنچه گفته‌ام. دیگری گفت: کلمه را چون گفتم، مرا در ملک خود آورد و چون نگفته‌ام، من مالکم بر آن. دیگری گفت: من پشیمان نمی‌شوم به آنچه نگفته‌ام و پشیمان می‌شوم بر آنچه گفته‌ام. دیگری گفت: عجب دارم از کسی که کلمه‌ای بگوید که اگر با او برگردانند، زیانش دارد و اگر با او برگردانند، سود ندارد.» (قطب الدّین شیرازی، ۱۳۸۶: ۳۰)

– «ملک هند به خلیفه بغداد تحفه‌ها فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف به مهارت در طبّ و حکمت موصوف، پیش خلیفه به پای خاست و گفت که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را

نباید و غیر سلاطین را نشاید. فرمود که آن کدام است؟ گفت: اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند؛ به وجهی که هرگز متغیر [نشود و سفید نگردد]. دوم معجونی که هر چند طعام خورده شود، معده [گران نگردد] و [مزاج از اعتدال نیفتد]. سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نقصان قوت. خلیفه لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: من ترا ازین داناتر گمان داشتم و زیرک‌تر می‌پنداشتم. اما آن خضاب که گفتم سرمایه غرور و پیرایه کذب و زور است و سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور؛ زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را به ظلمت بپوشد.

ابلهی کو می‌کند موی سفید خود سیاه از پی پیری جوانی را همی دارد امید پیش دانا یان که در بند شکار دولتند کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید و اما آن معجونی که ذکر کردی، من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و به آن لذت گیرم؛ چه از آن ناخوش‌تر که هر لحظه به جایی باید رفت که در او نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابویدنی را باید بوید. حکما گفته‌اند: گرسنگی بیماری‌ای است در مزاج، و شراب و طعام آن را مادهٔ علاج. نادان کسی که به اختیار خود را بیمار سازد تا به اضطرار بیمار کند؛ قطعه:

می‌کند کسب اشتها خواجه تا به آن رخنه در مزاج کند
وانگه آن پخته را ز پخته و خام هرچه یابد به آن علاج کند
اما آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه‌ای است از جنون و از قاعدهٔ خرد بیرون،
دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دخترکی به دو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید؛
قطعه:

ای زده لاف خرد چند به شهوت گیری گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی بنشینی به سر زانو و ک... جنبانی»^۳

(جامی، ۱۳۸۷: ۴۰-۴۱)

این حکایت قبل از بهارستان، در تاریخ طبرستان با اندکی اختلاف دربارهٔ انوشیروان آمده است: «در اخبار مجوس و هرابدهٔ ایشان چنان است که نوشروان عادل معتمدی پیش او فرستاد؛ چون او را یافت سلام کرد. گفت: تو را که فرستاد پیش من؟ گفت: کسری انوشروان. بر پای خاست و دعا گفت و سه چیز به قاصد داد به مهر. گفت: این همه به

خدمت او برد و بگوید تا مرا آزاد کند و این سه معجون یکی برای دفع پیری بخورد و یکی برای هضم طعام و یکی برای قوت مجامعت.

«چون پیش انوشروان آوردند و در آن نگرید، عجب آمد و گفت: ما را بدین معاجین حاجتمندی نیست؛ چه پیری، وقار و فخر و زیب مرد است؛ کاشکی پیر شدی تا شکوه و هیبت و بهاء من در دلها زیادت گشتی. اما مجامعت و رغبت به کثرت معاذ الله! چه آن معنی نقل است خفت عقل و ثبات با حالت جنون و سبکساری؛ اگر نه برای بقای صورت انسانی و تناسل را بودی، هرگز مرا اختیار نیفتادی و میل نبودی. لیکن حدیث گوارش طعام تا بیشتر خورم، چون حاصل آن جز زیادت زیارت مبرز نیست، زهد و امساک اولی تر؛ اگر نه برای سد رمق طبیعت انسانی باشد، هیچ عاقل چون بهیمه به علف خوردن نباید رغبت کند. و با آن که این همه هست، شاید بود که حرامزاده برای هلاک داده باشد. پس بفرمود تا آنچه برای پیری آورده بودند، مَهر برگرفتند و در سر سگی سپید فرومالید. هر ساعت سر سگ بزرگ تر می شد و ورم می گرفت تا چندان گشت که لُویدی و بر سنگ می زد تا جان بداد. نوشروان بفرمود تا سگ را پنهان جای به خاک کنند.» (ابن اسفندیار، ۱۳۸۹: ۸۳ - ۸۴)

پس از جامی، علی صفی این حکایت را با ذکر مأخذ نقل کرده است: «فاضل و طبیبی حاذق به مجلس خلیفه آمد و گفت برای تو سه تحفه آورده‌ام که جز ملوک را نشاید. فرمود آن کدام است؟ گفت: اول خضابی که موی سفید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سپید نشود؛ دوم معجونی که هرچند کسی طعام غلیظ خورد، معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد؛ سوم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قسوی سازد و تقویت باه کند، به مثابه‌ای که هرچند شهوت براند، ضعف طاری نشود. خلیفه زمانی تأمل کرد، پس گفت: ای حکیم پیش ازین سخنان قدر تو بر من پیش از بود و من ترا دانا گمان می‌داشتم و عاقل می‌پنداشتم. اما خضابی که گفתי سرمایه فریب و غرور است، چه سیاهی مو، ظلمت، و سپیدی آن، نور است؛ زهی مغرور کسی که در آن کوشد که نور را به ظلمت بیوشد و اما معجونی که ذکر کردی، من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و به آن لذت گیرم؛ چه از آن ناخوش تر که هر لحظه به جایی باید رفت که درو نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابویدنی باید بوید. اما ترکیبی که نام بردی، مباشرت با زنان و افراط در آن و مبالغه شهوت، شعبه‌ای است از جنون و شیوه‌ای است از دایره خرد بیرون و به غایت نامناسب

است که خلیفه روی زمین پیش زنی به دو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید و عارف جام این حکایت را در بهارستان آورده و در مذمت شهوت پرستان این قطعه را فرموده؛ قطعه:

ای زده لاف خرد چند به شهوت گیری گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی بنشینی به سر زانو و ک... جنبانی»

(صفی، ۱۳۷۳: ۷۷-۷۸)

- «پنج چیز است که به هر کس دادند، زمام زندگانی خوش در دست وی نهادند: اول صحت بدن، دوم ایمنی، سیم سعت رزق، چهارم رفیق شفیق، پنجم فراغت. و هر که را زین چیزها محروم کردند، در زندگانی خوش به روی وی برآوردند؛ قطعه:

به پنج می‌رسد اسباب زندگانی خوش به اتفاق حکیمان شهره در آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش رفیق خوب سیر، همدم نکو اخلاق»

(جامی، ۱۳۸۷: ۴۲)

در *ظفرنامه* و *تاریخ گزیده* آمده است: «از استادم پرسیدم از خدای تعالی چه خواهم تا همه چیز خواسته باشم؟ گفت: سه چیز: تندرستی و توانگری و ایمنی.» (ابن سینا، ۱۳۸۳: ۳ و حمداله مستوفی، ۱۳۸۷: ۶۷)

- «بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر؟ گفت: آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند؛ بیت:

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود نیکوان را حال ازو نیکو، بدان را بد بود»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۳)

این سخن پیش از بهارستان در *نصیحة الملوک* ذکر شده است: «بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر؟ گفت: آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند.» (غزالی، ۱۳۱۷: ۶۸)

فردوسی نیز این سخن را به نظم کشیده است^۴:

دگر گفت با تاج و نام بلند کرا خوانی از خسروان سودمند
چنین داد پاسخ کز آن شهریار که ایمن بود مرد پرهیزکار
وز آواز او بد هراسان بود زمین زیر تختش تن آسان بود

(فردوسی، ۱۳۸۶، ج ۲: ۱۴۸۴)

- «حجاج را گفتند: از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن. به منبر برآمد و وی بغایت فصیح بود. گفت: خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است؛ اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست، به این فعل که شما راست و خدای تعالی را جز من بندگان بسیاریند؛ اگر من بمیرم، یکی بدتر از من بر شما گمارد؛ قطعه:

خواهی که شاه عدل کند، عدل پیشه باش در کار خود که معركة گیر و دار تست
شاه آینه است هرچه همی بینی اندرو پرتو فکنده قاعده کاروبار تست»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۳)

این حکایت در نصیحة الملوک آمده است: «گویند حجاج بن یوسف را قصه‌ای دادند و گفتند: از خدای تعالی بترس و با مردمان چندین جور مکن و او به غایت فصیح بود؛ گفت ای مردمان! خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است؛ اگر من بمیرم، از پس من شما از جور نرهید با این فعل که شما راست. و خدای تعالی را چون من بندگان بسیاریند؛ اگر من نباشم، یکی از من بتربیاید؛ شعر:

وَمَا مِنْ يَدٍ إِلَّا يَدُ اللَّهِ فَوْقَهَا وَمَا ظَالِمٌ إِلَّا سَيِّئٌ بِظَالِمٍ»
(غزالی، ۱۳۱۷: ۷۲)

- «پادشاهی از حکیمی نصیحت طلب کرد. حکیم گفت: از تو مسئله‌ای بپرسم، بی نفاق جواب گوی. زر را [دوست می‌داری] یا خصم را؟ گفت: زر را. گفت: چون است که آن را دوست‌تر می‌داری؛ یعنی زر را اینجا می‌گذاری و آنچه دوست نداری، یعنی خصم را با خود می‌بری؟ پادشاه بگریست و گفت: نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است؛ قطعه:

هزار گونه خصومت کنی به خلق جهان ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری
تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن که گیری از کفش آن را به ظلم و حيله‌گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عمل که دوست را بگذاری و خصم را ببری»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۳)

این حکایت در کتب ادبی قبل از جامی به ابوعلی الیاس سپهسالار و ابوبکر دقاق نسبت داده شده است. در نصیحة الملوک آمده است: «بوعلی الیاس که سپاه‌سالار نشابور بود به نزدیک بوعلی دقاق آمد که عالم و زاهد روزگار بود و در پیش او به دو زانو بنشست و او را گفت مرا پندی ده. بوعلی دقاق او را گفت: ای امیر! مسئله‌ای پُرسمت. بی نفاق جواب دهی؟ گفت: دهم. گفت: مرا بگوی که زر دوست‌تر داری یا خصم؟ گفت: زر دوست‌تر دارم. گفت:

چگونه که آنچه دوست‌تر داری و آن زر است، اینجا همی بگذاری و آنچه دوست‌نداری و آن خصم است، با خویشان همی می‌بری. امیر را آب در چشم آمد؛ گفت: نیک پندی دادی و همه پند و حکمت اندرین سخن آمد.» (غزالی، ۱۳۱۷: ۵۴).

در کتاب *مرموزات اسدی* نیز آمده است: «ابوعلی الیاس سپهسالار نیشابور بود. به خدمت شیخ ابوعلی دقاق آمد - رحمه الله - به دو زانو بنشست. گفت: مرا پندی ده! گفت: دهم. گفت: بگوی زر دوست‌داری یا خصم؟ گفت: زر. گفت: چگونه است که آنچه دوست‌تر داری، اینجا می‌گذاری و آنچه دوست‌نداری، با خود می‌بری؟ یعنی خصم را. امیر را آب در دیده بگشت و گفت: راست گفتمی سَرِ همه پندها این است.» (نجم‌الدین رازی، ۱۳۸۱: ۹۸) در *اسرارنامه* شعری با این مضمون آمده است:

سؤالی کرد آن دیوانه شه را که تو زر دوست‌داری یا گنه را
شهباش گفتا کسی کز زر خبر داشت شکی نبود که زر را دوست‌تر داشت
به شه گفتا چرا گر عقل‌داری گناهت می‌بری زر می‌گذاری
(عطار، ۱۳۸۸: ۲۰۶)

«سه کار از سه گروه زشت آید: تندی از پادشاهان و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران؛ قطعه:

این سه کار است کش‌نگارد زشت از سه کس خامه نگارنده
تند خویی ز پادشاه قوی حرص دانا و بخل دارنده»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۳)

در منابع فارسی پیش از جامی این سخن به بزرگمهر نسبت داده شده است: گفتیم: درین جهان چه بدتر؟ گفت: تندی از پادشاهان و بخیلی از توانگران (ابن‌سینا، ۱۳۸۳: ۱۲ و حمدالله مستوفی، ۱۳۸۷: ۶۸).

فردوسی نیز این مضمون را به نظم کشیده است:

پرسید کز برتری کارها ز گفتارها هم ز کردارها
کدام است با ننگ و با سرزنش که باشد ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه سستی‌هیدن مردم بی‌گناه
توانگر که تنگی کند در خورش دریغ آیدش پوشش و پرورش
(فردوسی، ۱۳۸۶، ج ۲: ۱۵۳۵)

- «مقربان سلاطین چون کسانی‌اند که به کوهی بلند بالا می‌روند؛ اما عاقبت به زلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه به زیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن بلندتران صعب‌تر خواهد بود و به زیر آمدن فروتران سهل‌تر؛ مثنوی:

بود ایوان قُرب شاه، والا بر آن ایوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون در آن ایوان درافتی ز هر افتاده‌ای محکم‌تر افتی»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۶)

ابیاتی از مثنوی به این معنا اشاره دارد:^۵

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست
(مولوی، ۱۳۷۹، ج ۴: ۶۷۵)

- «می‌باید که پادشاه را ندیمان منہیان راست کردار بر کار باشند تا احوال رعایا و گماشتگان بر وی رسانند. گویند اردشیر بابکان پادشاهی آگاه بود؛ چون ندیمان بامداد بیامدندی، بگفتی که فلان کس امشب چه خورده است و با فلان ندیمه و کنیزک صحبت داشته است و هر چه کرده بودی (یک یک بگفتی) تا مردان گمان بردند که از آسمان بر وی فرشته آید و او را آگاهی دهد. محمود سبکتکین نیز از این قبیل بوده است؛ قطعه:

چو شاه را نبود آگاهی ز حال سپاه کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
به قصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند به چنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۶)

به نظر می‌رسد مأخذ جامی در ذکر این حکایت، نصیحة الملوک باشد. در این کتاب

آمده است: «گویند اردشیر چنان بیدار بود اندر کارها که چون ندیمان بیامدندی، بامدادان بگفتی که دوش تو فلان چیز خوردی و با فلان زن و با فلان کنیزک خفته‌ای. و هر چه کرده بودندی، همه بازگفتی تا مردمان پنداشتند که او را از آسمان فرشته می‌آید و آگاهی می‌دهد. و سلطان محمود بن سبکتکین أُنارَ اللهُ بُرْهَانَهُ همچنین بیدار بود.» (غزالی، ۱۳۱۷:

(۸۵)

از میان آثار پس از جامی این حکایت در روضة الصفا آمده است: «منقول است که اردشیر چنان ضبط مملکت خود نموده بود که آنچه در ملک او حادث گشتی، صباح به واسطه منہیان که گماشته این کار بودند، او را معلوم بودی و هر که در مجلس او حاضر

گشتی، با وی گفتی که تو دوش فلان کار را کردی و فلان سخن را گفتی.» (میرخواند، ۱۳۸۵: ۸۷۰/۱)

«ارسطاطالیس گوید: بهترین پادشاهان آن است که به کرکس ماند که گرداگرد او مردار؛ نه آنکه به مردار ماند که گرداگرد او کرکس؛ یعنی می‌باید وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی [از حال وی] غافل؛ نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه؛ قطعه:

پادشه باید باشد همچو کرکس با خبر ز آنچه افتادست گرداگردش از مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان تیز کرده بهر نفع خود برو منقارها»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۶-۴۷)

پیش از جامی، این سخن به همین صورت در *نصیحة الملوک* آمده است:
«ارسطاطالیس گوید: که بهترین سلطان آن است که به کرکس ماند که گرد به گرد او
مردار؛ نه آنک به مردار ماند، گرد بر گرد او کرکس.» (غزالی، ۱۳۱۷: ۸۵)

«نوشین‌روان روز نوروژ یا مهرجان مجلس داشت؛ دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت، جامی زرین در بغل نهاد؛ تغافل کرد و هیچ نگفت. چون مجلس برشکست، شرابدار گفت: هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنم که یک جام زرین می‌باید. نوشین‌روان گفت: بگذار که آن کس که گرفت، باز نخواهد داد و آن کس که دید، نتمای نخواهد کرد. بعد از چند روز آن شخص پیش نوشروان آمد؛ جامه‌های نو پوشیده و موزه نو در پای کرده. نوشروان اشارت به جامه‌های وی کرد که این‌ها از آن است؟ وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آن است. نوشیروان بخندید و دانست که او به ضرورت برگرفته است؛ پس بفرمود تا هزار مثقال زر به وی دادند؛ قطعه:

بر گناه تو چون آگاه شود شاه کریم معترف باش به آن وز کرمش عذر بخواه
مکن انکار گناه ز آنکه گناهی دگر است بلکه بسیاری از آن هم بتر انگار گناه»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۷)

این داستان پیش از جامی در *نصیحة الملوک*، *حدیقة الحقیقة* و *درّة التاج* به این صورت آمده است: «گویند مردی از ندیمان نوشیروان در مجلس شراب جامی زرین که گوهرها بدان نشانه بودند، بدزدید؛ نوشیروان بدید. چون شراب‌دار طلب جام کرد نیافت، گفت: جامی زرین با گوهرها گم شده است؛ باید که یک تن بیرون نرود تا باز دهند. نوشیروان

گفت: آنکه دزدید، باز ندهد و آنکه دید که دزدید، نگوید؛ رها کن تا بروند.» (غزالی، ۱۳۱۷: ۱۱۱-۱۱۲)

«نوشیروان عادل دعوتی عام کرده بود. جامی زرین نایافت شد و کسری دیده بود کسی برداشت. چون خازنان طلب کردند، کسری گفت: چه می‌طلبید؟ آن کس که برد، باز نخواهد دادن و آن کس که دید، نخواهد گفتن.» (قطب‌الدین شیرازی، ۱۳۸۶: ۱۹۷)

«حاجبی برد جام نوشیروان
دل خازن ز بیم شه برخاست
خازن از بیم جان خود به شتاب
جان خازن بتافت از پی جام
به امید و به راحت و غم در
شاه‌گفتش مرنج و باد مسنج
دل خود را به جای خود باز آر
هست بهتر از خیره جوشیدن
کآن‌که برداشت جام ندهد باز
شاه روزی میان رهگذری
کرد اشارت به خنده: گو باری

دید آن شاه و کرد از او پنهان
جام جستن گرفت از چپ و از راست
هرکسی را همی نمود عذاب
گشت از بیم شاه خون آشام
هر کسی را مطالبت می‌کرد
بی‌گنه را مدار در غم و رنج
بی‌گنه را بدین گنه مآزار
پرده‌ای بر گناه پوشیدن...
و آن که دانست فاش نکند راز...
دزد خود را بدید با کمبری
کاین از آن جام هست؟ گفت: آری»
(سنایی، ۱۳۶۸: ۵۵۳-۵۵۵)

در روضة الصفا نیز آمده است: «منقول است که نوشیروان بر سرهنگی خشم گرفته، او را رخصت داد که به هر جا که خواهد برود و دیگر به نظر او در نیاید؛ و چون ملک عجم را رسم چنان بود که هر یک عام، یک روز بار عام می‌دادند، از قضا در آن روز که جشن نوشیروان بود، سرهنگ مردود به مجلس درآمده، دستار خوان پیش اشراف می‌انداخت و آش نزد ایشان می‌نهاد و به تصور آنکه پادشاه از او خشنود گشته، هیچ کس او را منع نمی‌کرد تا هنگام فرصت طبقی که از طلای احمر بود و ۱۰۰۰ مثقال وزن داشت، پس دست کرده با خانه خویش برد و بر این راز هیچ کس جز نوشیروان را اطلاع نیفتاد. چون مردم متفرق شدند، خوانسالار تعداد اوانی زر و نقره کرد، یک طبق نیافت؛ شاگردپیشگان را در شکنجه عذاب کشید. پادشاه گفت: دست از بیچارگان بدار که آن کس که طبق را برده، باز نخواهد داد و آن کس که دیده، نخواهد گفت.» (میرخواند، ۱۳۸۵، ۱: ۹۳۰-۹۳۱)

در *لطائف الطوائف* که از آثار بعد از بهارستان است نیز به همین صورت آمده‌است:^۶ «روزی کسری جشنی ساخته بود؛ دید که یکی از اقبای او که مردی به ناموس بود جامی زرین بدزدید و نهان از حاضران در جیب نهاد کسری بدید و تغافل ورزید چون مجلس برشکست، ساقی گفت که: هیچ کس از بزمگاه بیرون نرود که جامی زرین گم شده تا جیب همه باز جوییم، کسری گفت: بگذار تا بروند که آن کس که دید باز نخواهد گفت، بعد از روزی چند کسری آن مرد را دید که تاج و دستار و جامه و موزه نو پوشیده و کمر شمشیری بر میان بسته، کسری به رمز و اشارت او را گفت: این جامه‌های نواز آن است، آن مرد دامن دور کرد و گفت: این پیرهن و آزار و موزه نیز از آن است، کسری بخندید و گفت: از خزینه‌دار هزار مثقال زر سرخ بگیر و بر و بر آن افزای و چون تمام شود باز آی، آن مرد برفت و زر بگرفت و از منظوران کسری شد.» (صفی، ۱۳۷۳: ۹۴)

- «یزجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود. وی را فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن، و کسی دیگر را نام برد که وی را به جای وی بنشان. بهرام به موجب فرموده پدر عمل کرد؛ اما هنوز سیزده ساله (بیش نبود)؛ ندانست که سبب غضب وی (حاجب را چه بود؟) بعد از آن روزی بهرام به در پرده‌سرای آمد و خواست که درآید. حاجب دوم دست بر سینه وی نهاد و نگذاشت که درآید گفت: بعد ازین ترا درین موضع ببینم، سی تازیانهات بزنم؛ از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر، از جهت خیانتی که می‌خواهی با من کنی. و این خبر به یزجرد رسید. حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد (و احسان نمود؛ خلعت پوشانید) و مرتبه‌اش را بلند گردانید؛ قطعه:

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که سر دولت است مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت»
(جامی، ۱۳۸۷: ۴۹-۵۰)

این حکایت در *نصيحة الملوك* نقل شده است: «وقتی یزدگرد بن شهریار به نزدیک پدر رفت، به وقتی که کس را بار نبود. ملک بهرام را گفت: برو و فلان حاجب را سی چوب بزن و از درگاه دور کن و فلان آزادمرد را به جای او بدار. آن وقت یزدگرد سیزده ساله بود. پس آن آزاد مرد دانست که آن حاجب را چرا از درگاه دور کردند، یک روز یزدگرد بیامد، خواست که اندر شود؛ مرد دست رد به سینه وی باز نهاد و بازگردانیدش و گفت: اگر پس ازین ترا

بدین وقت اینجا ببینم، شصت چوب ترا بزخم، اگرچه فرزند پادشاهی؛ سی چوب ز بهر حاجب معزول و سی چوب از بهر آنکه بی ادبی نکنی و مرا به زخم چوب و خواری نیاری.» (غزالی، ۱۳۱۷: ۷۹)

- «وزیر هرمز بن شاپور به وی نامه فرستاد که بازرگانان دنیا بار جواهر بسیار آورده‌اند و آن را به صد هزار دینار (از برای پادشاه) خریده‌ام، شنیده‌ام که پادشاه آن را نمی‌خواهد؛ اگر راست است، فلان بازرگان به صد هزار دینار سود می‌خرد. هرمز جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد. چون ما بازرگانی کنیم، پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند؟ قطعه:

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری به قصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند؟»
(جامی، ۱۳۸۷: ۵۰)

این حکایت در نصیحة الملوک آمده است: «گویند وزیری از آن هرمز بن شاپور به ملک نامه نوشت که از سوی دریا بازرگانان آمدند و با ایشان مروارید و یاقوت و جواهر دیگر بود و از ایشان به جهت ملک به صد هزار دینار گوهر خریدم؛ اکنون فلان بازرگان به صد هزار دینار و صد چندان می‌خرد. گفت به چشم ما قدری ندارد که ما را بدان رغبت باشد؛ چون ما بازرگانی کنیم، پادشاهی که کند. بنگر تا هرگز دیگر چنین کاری نکنی و اندر خواسته من درمی یا دانگی سود بازرگانی نیامیزی که آن نیکنامی و نیک‌خویی ملک ما را ببرد و بدنامی باشد، پس از مرگ.» (غزالی، ۱۳۱۷: ۱۰۹)

- «روزی اسکندر با سرهنگان خویش نشست به بود؛ یکی از ایشان گفت: حق - سبحانه و تعالی - ترا ملکی بزرگ داده‌است؛ زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گرداند و یادگار تو اندر جهان بماند. اسکندر گفت: یادگار مرد در جهان نه فرزند اوست، بلکه سنت‌های خوب و سیرت‌های نیکوست؛ نیکو نبود آن کس که بر مردان جهان غلبه کرده است، زنان بر وی غلبه کنند؛ قطعه:

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر ز خیل بی‌خردان است یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند (زبون زن چو شود) بر امید فرزندان»
(جامی، ۱۳۸۷: ۵۲)

این حکایت در قابوس‌نامه آمده است: «اسکندر را گفتند که چرا دختر دارا به زنی نکنی که بس خوب است؟ گفت: سخت زشت باشد که چون ما بر مردان جهان غالب شدیم، زنی بر ما غالب شود.» (عنصر المعالی، ۱۳۶۶: ۱۳۰)

-«از عبدالله بن جعفر - رضی الله عنهما - آرنند که روزی عزیمت سفر کرده بود و در نخلستان قومی فرود آمده که غلامی سیاه نگاهبان آن بود؛ دید که سه قرص نان به جهت قوت وی آوردند. سگی آنجا حاضر شد. آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت؛ بخورد و پس دیگری را بینداخت، آن را هم بخورد و پس دیگری را بینداخت؛ آن را هم بخورد. عبدالله - رَضِيَ اللهُ عَنْهُ - از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست؟ گفت: آنچه دیدی. گفتا: چرا بر نفس خود ایثار نکردی؟ گفت: وی در این زمین غریب است، چنین گمان می‌برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه است، نخواستم که وی را گرسنه گذارم. پس گفت: امروز چه خواهی خورد؟ گفت: روزه خواهم داشت. عبدالله با خود گفت که همه خلق مرا در سخا ملامت می‌کنند و این غلام از من سخی‌تر است. آن غلام و نخلستان را و هرچه در آنجا بود، همه را بخرید؛ پس غلام را آزاد کرد و آنها را به وی بخشید؛ قطعه:

نفس سگ را به یک دو لقمه نان بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید خواجهگان را به بندگیش اقرار
(جامی، ۱۳۸۷: ۵۶-۵۷)

این حکایت در آثار پیش از بهارستان در کتاب اخلاق محتشمی آمده است: «عبدالله بن جعفر طیار به سر اسبابی از آن خود می‌شد، به خرماستانی رسید، فرود آمد. غلامی سیاه در آن خرماستان کار می‌کرد. قوت طعام غلام بیاوردند. سگی در آن دیوار بست آمد و نزدیک غلام شد. قرصی به سگ انداخت. چون بخورد قرصی دیگر به او انداخت؛ پس قرص سیم به او انداخت تا بخورد. و عبدالله می‌دید. پس عبدالله گفت: ای غلام تو را هر روز چقدر قوت دهند؟ گفت: آنچه بدین سگ دادم. گفت: پس چرا برین سگ ایثار کردی؟ گفت: این موضع جای سگان نبود، این سگ از مسافت دور آمده بود گرسنه، نخواستم که او را بازگردانم ناامید. گفت: پس تو امروز چه کنی؟ گفت: گرسنه باشم. عبدالله گفت: مرا بر سخا ملامت می‌کنند، و این غلام از من سخی‌تر است. پس آن حایط و آن غلام بخرید و آن چه در آن بود، جمله به غلام بخشید و او را آزاد کرد.» (نصیر الدین طوسی، ۱۳۷۷: ۴۶۰-۴۶۱)

مجد خوافی نیز پیش از جامی، این حکایت را آورده است: «نقل کرده‌اند از عبدالله

جعفر که: به نخلستانی رسیدم. روضه‌ای دیدم که اشجارش پیوند از دوحه طوبی داشت و ثمارش از مزه فردوس اعلی؛ نخیل و رمان او ضربت خزان ندیده و به سیب سپاهان او آفت گرما نرسیده؛ شکل بادامش بی‌خلاف چو چشم دلارام در غلاف؛ انار آتش فامش آبدار چوت طراوت رخسار دلدار؛ عتاب لعل فامش چون سرانگشت شاهدان مخضوب‌گونه؛ آبی او به غایت زرد چون رنگ روی عاشق پُردرد؛ هوای او چون تمنای وصل محبوب و فضای او چون مجال همت عاشق.

رَوْضٌ إِذَا اسْتَهَبَّ نَسِيمُهَا بِمَوْتِي عَادَتْ بِهِ الْحَيَاةُ كَمَا يَوْمَ يُحْشَرُ
رِيًّا رُغَامُهَا نَفَحَاتٌ كَأَنَّهَا مِسْكٌ تَضَوُّعٌ فِيمَا إِذَا نُشِرُوا

غلامی در این بوستان به جدی بلیغ کار می‌کرد، از جهت وی دو تایی نان آوردند. چون پیش نهاد، سگی در برابر وی بایستاد و آن غلام وظیفه به سگ ایثار کرد:

گرچه محتاج و گرسنه باشم نیستم لقمه‌جوی و نفس‌پرست
نخرم نان به سگ دهم زیراک سگ نفسم ز نفس سگ بتر است
گفتم: امروز چه خوری؟ گفت: روزه دارم. گفتم: موجب این ایثار چیست؟ گفت: این سگ، امروز مهمان من بود، هرگز نش ندیده بودم. محروم کردنش روا نداشتیم؛ او را بر نفس خود گزیدم که سگ منت می‌دارد و نفس، منت نمی‌دارد!

نانی اگر به پیش سگی افکنم به لطف گر صد رهش زخم، به تواضع کند سجود
چندان که سعی بیش کنم در مراد نفس جز سرکشی نیاید از او هیچ در وجود
پس سگ هزار بار به از نفس دیوخوی او با جفا موافق و این با وفا عنود
گفت: غلام و نخلستان را بخریدم و غلام را آزاد کردم و نخلستان به وی داد.»^۷ (خوافی، ۱۳۸۹: ۵۷-۵۸)

- «شاعری به توقع فائده، به در خانه معن زائده آمد. چند روز آنجا بود، مجال بازنیافت. از باغبان وی التماس کرد که چون معن به باغ درآید و بر کنار آب بنشیند، مرا آگاه کن. چون آن وقت رسید، باغبان وی را آگاه ساخت. شاعر این بیت را بر تخته پاره‌ای نوشت و به آب داد؛ بیت:

إِذَا جَوَدَ مَعْنٍ نَاجٍ مَعْنًا بِحَاجَتِي فَمَالِي إِلَى مَعْنٍ سِوَاكَ شَفِيعٌ
چون تخته پاره پیش معن رسید، بفرمود تا آن را بگیرتند. چون آن را بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر به وی داد و آن تخته پاره را در زیر بساط خود نهاد. روز دوم آن چوب

را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند. شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر به وی داد و در روز سوم به همین دستور عمل کرد. شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند، بگریخت. چون روز چهارم باز (آن چوب پاره را بیرون کرد و) شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در ذمه کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینه من یک دینار و درم نماند؛ اما وی را حوصله آن نبود؛ قطعه:

کیست اهل کرم آن کس که چو سائل به درش آورد آن قدر امید که در دل گنجد
 بگشاید کف احسان و ببخشد چندان که نه در حوصله همت سائل گنجد»
 (جامی، ۱۳۸۷: ۶۰-۶۱)

این حکایت قبل از جامی در روضه خلد و دُرّة التاج آمده است: «درویشی را قرض بسیار برآمد؛ او را به معن زایده نشان دادند که ملکی بود به کرم معروف. اتفاقاً آن روز که درویش رسید، ملک در باغی بود به جشن مشغول، بیتی به تازی بر چوب پاره‌ای نوشت و در آب افکند؛ معنی این بود:

ای جود معن حاجت من پیش معن بر جز تو به نزد معن ندارم پیمبری
 چون چشم معن بر آن افتاد، برداشت و بخواند. سی هزار دینار به درویش فرستاد و آن چوب در زیر مسند نهاد. روزی دیگر از زیر مسند بیرون نهاد و بخواند؛ سی هزار دینار دیگر فرستاد. روز سیم بخواند و همین انعام کرد. چون انعام زیاد شد، درویش تحمل آن نداشت و از پشیمانی شاه ترسید؛ بگریخت. روز چهارم که همان وظیفه فرستاد، درویش را نیافتند. سوگند خورد که مادام این ماجرا مرا بر یاد بودی، وظیفه برقرار خواست بود!

ضعیف رای چو بیند که از مواهب او بود مراتب احسان برون ز حدّ و کران
 گر از تحمل آن مضطرب شود چه عجب که برنتابد شاخ ضعیف، بار گران»
 (خوافی، ۱۳۸۹: ۳۱۹-۳۲۰)

«معن بن زایده عامل عراقین بود و به بصره می‌نشست. شاعری قصد خدمت او کرد و راه نیافت؛ بعد از مدتی بعضی از غلامان را گفت که: «چون معن در بستان رود، مرا خبر کنید.» چون در بستان رفت، شاعر را خبر کردند. در حال بر چوب پاره‌ای نبشت این بیت را:

ایا جود معنِ ناچِ معناً بحاجتی فلیس الی معنِ سیواکَ شَفیع

و آن چوب‌پاره را در آب انداخت. معن آن را بدید و برخواند؛ گفت: این مرد که این چوب را انداخته است حاضر کنید، حاضر کردند. ده بدره زر بدو داد، و آن چوب‌پاره را بر بساط نهاد؛ روز دیگر چوب‌پاره را بخواند و آن مرد را حاضر کرد و صد هزار درم بدو داد؛ روز سیم چوب‌پاره بخواند و آن مرد را طلب کرد، نیامد. گفت: خواستم که به این مرد چندان بدهم که در بیت المال من نه زر بماند و نه سیم.» (قطب الدین شیرازی، ۱۳۸۶: ۵۲)

- «بهلول را گفتند: دیوانگان بصره را بشمار. گفت: از حیّز شمار بیرون است. اگر گویند عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند؛ قطعه:

هر که عاقل بینی او را بهره‌ای است نقد وقت از مایه دیوانگی
می‌زید از آفتاب حادثات شادمان در سایه دیوانگی»
(جامی، ۱۳۸۷: ۷۷)

علی صفی این حکایت را از بهارستان گرفته و به این صورت نقل کرده است: «بهلول بغدادی وقتی در بصره بود، او را گفتند: دیوانگان بصره را بشمار، گفت آن خود از شماره بیرون است، اما اگر گویند که عاقلان را بشمار، که معدودی چند بیش نیستند.» (صفی، ۱۳۷۳: ۴۲۳)

- «و همین فاضل [اشاره به حکایت ما قبلش] گوید که با دوستی در راهی ایستاده بودم و سخن می‌گفتم. زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر می‌کرد. چون نظر وی از حد درگذشت، غلام را گفتم: پیش آن زن رو و بپرس که چه می‌جوید؟ غلام باز آمد که زن می‌گوید: چشم من گناهی عظیم کرده‌ام، می‌خواستم که وی را عقوبتی کنم؛ هیچ عقوبت زیاده‌تر از آن نیافتم که با این زشت‌رو نظر کنم؛ قطعه:

نامه مردم چشمم ز گنه شسته نشد گر چه از گریه دو صد بار پر آبش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز به نظر در رخ زشت تو عذابش کردم»
(جامی، ۱۳۸۷: ۷۹)

این حکایت بهارستان در لطائف الطوائف نیز وارد شده است: «جوحی به غایت قبیح الوجه بوده، حکایت کرده که روزی بر سر بازار ایستاده بودم، زنی پیش آمد و در من نگریست، چون نظر کردن وی از حد گذشت، گفتم: ای زن چه قصد داری، که چشم در روی من دوخته‌ای و چنین تیز تیز می‌نگری؟ گفت: چشم من گناهی عظیم کرده بود، خواستم که او را عذاب کنم، به چیزی که بدتر از آن نباشد؛ هیچ عذاب سخت‌تر از آن ندیدم که بر روی زشت تو نگاه کنم.» (صفی، ۱۳۷۳: ۳۳۷)

«زشت‌رویی پیش طیب رفت که بر زشت‌ترین جایی دملی برآورده‌ام. طیب تیز در وی نگریست و گفت: دروغ می‌گویی، اینک روی ترا می‌بینم، بر وی هیچ دملی نیست؛ قطعه:

ز زشتی است که سلطان شرع نپسندد که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی
چو رویت از همه زشت‌تر بود چه عجب که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی»

(جامی، ۱۳۸۷: ۸۰)

این حکایت بعد از جامی در *لطائف الطوائف* آمده است: «جمّاز، ندیم متوکل یکی از مقربان متوکل را که به وی قربی داشت و بغایت قبیحة‌الوجه بود، چند روز ندید؛ بعد از آنکه پیدا شد، جمّاز از او پرسید که درین ایام کجا بودی که ننمودی؟ گفت چند روز بود که بر قبیح‌ترین اعضای من دمل‌ها برآمده بود و به آن واسطه از ملازمت مانده بودم، جمّاز تیز در روی وی نگریست و گفت: دروغ می‌گویی، زیرا که بر روی تو که قبیح‌ترین اعضای توست، هیچ دمل نمی‌بینم.» (صفی، ۱۳۷۳: ۳۱۷).

«شخصی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری می‌کرد و در تعریف خود می‌گفت: که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور. زن گفت: اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی، این بینی را چهل سال نتوانستی کشید:

از بینی بزرگ تو باری است بر همه تا کی به هرزه روی سوی آن و این نهی
هر لحظه سجدهٔ تو نه از بهر طاعت است بار گران بینی خود بر زمین نهی»

(جامی، ۱۳۸۷: ۸۰)

این حکایت را قبل از جامی، عبید زاکانی ذکر کرده است: «مردی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری کرد و او را گفت: تو شرافت و انسانیت من ندانی که من مردی هستم خوش معاشرت و بر ناهنجاری‌ها بردبار و شکیبا. زن گفت: در قدرت بردباری تو بر ناهنجاری‌ها مرا شکی نباشد، از آنکه چنین بینی عظیمی را چهل سال حمل کرده باشی.» (عبید زاکانی، ۱۳۸۴: ۴۲۳)

بعد از جامی علی صفی این حکایت را در *لطائف الطوائف* آورده است: «شخصی بزرگ‌بینی زنی را خواستگاری می‌کرد و در تعریف خود می‌گفت: که من مردی‌ام، متحمل و بارکش. زن گفت راست می‌گویی، اگر متحمل و بارکش نبودی، این بینی را چهل سال نمی‌کشیدی.» (صفی، ۱۳۷۳: ۳۳۶)

- «معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشستند. معاویه گفت: ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که می‌گوید: تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ؟ گفتند: آری. گفت: ابولهب عمّ عقیل است. عقیل گفت: ای اهل شام هیچ شنیده‌اید قول الله تعالی را آنجا که می‌گوید: «وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ؟ گفتند: آری. گفت: حمالة الحطب عمّه معاویه است؛ قطعه:

چون نیست در تو منقصتی عیب دیگری کردن به آن نه قاعدهٔ مرد باهش است
او خامش است از تو و از عیب تو چرا گویا کنی به عیب خود آن را که خامش است»
(جامی، ۱۳۸۷: ۸۰)

این حکایت در *جوامع الحکایات* (عوفی، ۱۳۸۴: ۱۷۷) به همین صورت آمده است.
- «خلیفه با اعرابی‌ای از بادیه طعام می‌خورد؛ در آن اثنا نظرش بر لقمهٔ وی افتاد؛ مویی به چشم وی درآمد. گفت: ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود دور کن. اعرابی گفت: بر مائدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که مویی را ببیند، طعام نتوان خورد؛ دست از طعام باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نتوان خورد؛ قطعه:

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به که از ملاحظه میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه او را به زیر چشم ببیند به دل شمار کند»
(جامی، ۱۳۸۷: ۸۱)

این داستان را علی صفی چنین از بهارستان اخذ کرده است: «خلیفهٔ بغداد با عربی که از بادیه برآمده بود و هرگز شهر ندیده بود و به مجلسی نرسیده، از یک طبق طعام می‌خورد، ناگاه نظر خلیفه بر لقمهٔ وی افتاد و مویی به چشم وی درآمد. گفت: ای اعرابی آن موی را از لقمهٔ خود دور کن. اعرابی لقمه را بر خوان نهاد و دست باز کشید. گفت: کسی که چندان در لقمهٔ مهمان نگرد که موی را ببیند، از خوان او طعام نتوان خورد.» (صفی، ۱۳۷۳: ۱۴۰)

- «جمعی نشستند بودند و سخن کمال و نقصان رجال در پیوسته. یکی از آن میان گفت: هر که دو چشم بینا ندارد، نیم مرد است و هر که در خانه عروس زیبا ندارد، نیم مرد است و هر که وقوف بر سباحه دریا ندارد، نیم مرد است. نابینایی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحه نمی‌دانست؛ بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه‌ای آوردی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مردی در می‌باید تا نام هیچ مردی بر من شاید؛ قطعه:

چنان ز پایه مردی فتاد خواجه برون ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
 که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش قدم برون نهد از حدود نامردی»
 (جامی، ۱۳۸۷: ۸۱-۸۲)

این داستان در آثار پس از بهارستان در *لطائف الطوائف* به همین صورت آمده است:
 «شخصی در مجمعی می‌گفت: هر که دو چشم بینا ندارد، نیم مرد است و هر که در خانه
 عروس زیبا ندارد، نیم مرد است و هر که وقوف سباح‌ت دریا ندارد، نیم مرد است. نابینایی
 در مجلس حاضر بود که زن نداشت و شناوری نمی‌دانست؛ فریاد برآورد که ای عزیز عجب
 مقدمه‌ای پرداختی، که مرا از دایره مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مردی دیگر
 می‌باید تا نام هیچ مرد بر من راست آید. (صفی، ۱۳۷۳: ۳۷۷)

- «ترکی را گفتند: کدام دوست‌تر داری غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت: آنکه امروز
 دست به غارت گشایم و هرچه یابم بریابم و فردا با فرعون به آتش درآیم؛ قطعه:

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت می‌شنید

گفت: آنجا غارت و تاراج هست؟

گفت نی، گفتا: بتر باشد ز دوزخ آن بهشت

کاندرو کوتاه بود از غارت و تاراج دست»

(جامی، ۱۳۸۷: ۸۲)

در آثار پس از بهارستان، این حکایت در *لطائف الطوائف* با اندکی تغییر آمده است:^۸
 «ترکی سپاهی را گفتند: کدام دوست‌تر داری، غارت امروز یا بهشت فردا؟ گفت: آنکه امروز
 دست به غارت گشایم و هرچه یابم، بریابم و فردا با فرعون به دوزخ درآیم.» (صفی، ۱۳۷۳:
 ۱۳۰)

- «معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت. گفت: غسال بیارید تا وی را بشوید.
 گفتند: هنوز نمرده است. گفت: باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شوید، بخواهد
 مرد؛ قطعه:

هر که در کار خویش پیش از وقت می‌نماید به حکم طبع شتاب
 می‌خورد روزه نارسیده به شب می‌کشد موزه نارسیده به آب»

(جامی، ۱۳۸۷: ۸۲-۸۳)

بعد از جامی این حکایت در *لطائف الطوائف* به همین صورت نقل شده است: «معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت. گفت: غسال بیاورید تا وی را بشوید. گفتند: هنوز نمرده است. گفت: باکی نیست آن زمان که از غسل وی فارغ شوید، بخواد مرد.» (صفی، ۱۳۷۳: ۴۰۸)

- «پسر معلمی را گفتند: چه بلا احمقی! گفت: اگر من احمق نبودمی، ولد الزنا بودمی؛ قطعه:

عیب مادر بود ار فرزندى خلق و خویش نه به وفق پدر است
گوش استر که دراز است گواست کش نه اسب است پدر بلکه خر است»
(جامی، ۱۳۸۷: ۸۳)

علی صفی این حکایت را از بهارستان اخذ کرده و به همین صورت آورده است: «پسر معلمی را گفتند: چه بلا احمقی! گفت: اگر من احمق نبودمی، ولد الزنا بودمی.» (صفی، ۱۳۷۳: ۴۰۸)

- «کوژپشتی را گفتند: می‌خواهی خدای تعالی پشت تو را چون دیگران راست گرداند یا آنکه پشت [دیگران را] چون تو کوز گرداند؟ گفت: آنکه همه را چون من کوز گرداند تا به آن چشم که ایشان در من نگریسته‌اند، من نیز به آن چشم در ایشان نگرم. قطعه:

خوش آنکه خصم به عیبی که طعنه تو زند برغم وی ز چنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد که مبتلا شده او را به عیب خود بینی»
(جامی، ۱۳۸۷: ۸۴)

این حکایت بعد از جامی در کتاب *لطائف الطوائف* آمده است: «پیرزنی خمیده پشت را گفتند: آن خواهی که خدای تعالی پشت خمیده ترا راست گرداند، یا آنکه زنان دیگر را مثل تو خمیده پشت گرداند؟ گفت: آن خواهم که دیگران مثل من گوژپشت شوند تا به آن چشمی که دیگران در من نگریسته‌اند، من نیز در ایشان نگرم.» (صفی، ۱۳۷۳: ۲۰۷)

- «طیبی را دیدند که هرگاه به گورستان رسیدی، ردا بر سر کشیدی. از سبب آتش سؤال کردند. گفت: از مردگان این گورستان شرم می‌دارم که بر هر که می‌گذرم، ضربت من خورده است و در هر که می‌نگرم، از شربت من مرده؛ رباعی:

ای رای تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ما مئونت جان ستن برداشته‌ای ز گردن عزرائیل
رباعی:

ای صنعت طب شکسته بازار از تو هر چند بود به رنج بیمار از تو
 المنة لله که عجب خشنودند غسال و کفن فروش و حفار از تو»

(جامی، ۱۳۸۷: ۸۵)

این حکایت را خوافی پیش از جامی در روضهٔ خلد با اندکی تغییر آورده است: «وقتی
 طبیبی در گورستانی می‌گذشت، آستین بر روی افکنده؛ پرسیدند که: سبب چیست؟ گفت:
 شرم می‌دارم از این مردگان که همه کشتگان منند!

خواجه به علاج خسته چون برخیزد هر جا که رود فتنه و شور انگیزد
 دستش گویی که تیغ بی‌دینان است ز آن روی که جمله خون ناحق ریزد»

(خوافی، ۱۳۸۹: ۳۰۹)

بعد از جامی نیز صفی این حکایت را در لطائف الطوائف به همین صورت با ذکر این
 بیت از جامی آورده است:

دل ز مژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار هر که را می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ توست؟»

(صفی، ۱۳۷۳: ۲۰۷)

- «کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر خیانت در کیش، عزیمت سفر کرد. به لب آب پهناور
 رسید؛ خشک فروماند؛ نه پای گذاشتن و نه یارای بازگشتن. سنگ پشتی آن معنی را از وی
 مشاهده کرد؛ بر وی ترخم نمود؛ بر پشت خودش سوار ساخت؛ خود را در آب انداخت و
 شناکان روی به جانب دیگر نهاد. در آن اثنا آوازی به گوشش رسید که کژدم چیزی بر
 پشت وی می‌زند. سؤال کرد که این چه آواز است؟ جواب داد که این آواز نیش من است که
 بر پشت تو می‌زنم، هر چند می‌دانم که بر آنجا کارگر نمی‌آید؛ اما خاصیت خود را نمی‌توانم
 گذاشت. سنگ پشت با خود گفت که هیچ به از آن نیست که این بدسرشت را از این خوی
 زشت برهانم و نیکوسرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم. به آب فرورفت؛ وی را موج دربرود
 و به جایی برد که گویا هرگز نبود؛ قطعه:

هر عوانی که درین بزمگه شرّ و فساد تار صد حيله به هر لحظه ازو ساز دهند
 به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد تا وی از خُلق خود و خُلق ز وی باز دهند

(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۲)

این حکایت که یادآور حکایت «ماهی خوار و خرچنگ» در کلیله و دمنه است^{۱۱} (نک:
 نصرالله منشی، ۱۳۷۳: ۸۲-۸۵)، پس از بهارستان در کتاب انوار سهیلی آمده است: «دمنه

گفت: کَشَفی را با عقربی دوستی افتاد. پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی؛ شعر:

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی اتفاق چنین افتاد که به حسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد. هر دو به موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند. قضا را گذر ایشان بر نهر عظیمی افتاد و جویی آب بزرگ از نهر جدا شده بود. و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود، متحیر فروماند. کَشَف گفت: ای یار عزیز تو را چه شد که گریبان [جامه] جان به دست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و فرح درچیدی. عقرب گفت: ای برادر! اندیشه بر این آب گذشتن مرا بر گرداب حیرت افگند. نه عبور از آب میسر است و نه طاقتِ فراقِ [احباب] ممکن؛ شعر:

تو می‌روی و من خسته باز می‌مانم چگونه بی تو بمانم عجب همی‌مانم
کشف گفت: غم مخور که من تو را بی‌تکلفی از آب گذرانیده به ساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته سپر بلای تو سازم، که حیف باشد به دشواری یاری به دست آوردن و به آسانی از دست دادن؛ شعر:

ای دوست برو به هرچه داری یاری بخر و به هیچ مفروش
پس کشف عقرب را به پشت گرفته، سینه بر آب افکند و روان شد. در اثنای شناوری آوازی به گوش کشف رسید و کاو کاویز حرکت عقرب احساس کرد. پرسید که این چه صداست که می‌شنوم و این چه عمل است که تو بدان اشتغال می‌نمایی؟ عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش می‌کنم. کَشَف برآشت و گفت: ای بی‌مروت، من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده‌ام و به پستی کشتی پشت من از این آب می‌گذری؛ اگر التزام منتهی نمی‌کنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی، باری سبب نیش زدن چیست، با آنکه محقق است که در این حرکت آسیبی به من نخواهد رسید و نیش دلخراش تو را در پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود؛ شعر:

غالب آن است که دست و دل خود ریش کند

هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار»

(واعظ کاشفی، ۱۳۸۸: ۱۵۷-۱۵۸)

- «موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقل‌های خشک و میوه‌های تر مالمال به سر می‌برد و از آن نعمت‌های خشک و تر می‌خورد. خواجه بقال آن را می‌دید و اغماض می‌کرد

و از مکافات وی اعراض می‌نمود، تا روزی به حکم آنکه گفته‌اند؛ بیت:

سفلۀ دون را چو گردد معده سیر
بر هزارن شور و شر گردد دلیر
حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود، به خانه خود کشید. چون خواجه به وقت حاجت دست به همیان برد، چون کیسه مفلسانش تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی؛ دانست که آن کار موش است. گربه‌وار کمین کرد و وی را بگرفت و رشته دراز بر پای او بست و بگذاشت تا به سوراخ خود درون رفت و اندازه رشته غور آن را بدانت. دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا به خانه وی رسید. خانه‌ای دید چون دکانچه صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته؛ حق خود را تصرف نمود و موش را بیرون آورد و به چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید، آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید، آنچه کشید؛ قطعه:

گر شور و شری هست حریمان جهان را
خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت
در حرص فزون‌یست اگر در دسری هست»
(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۲)

این حکایت از لحاظ مضمون با حکایت «موش و زاهد و مهمان او» در کلیله و دمنه قرابت دارد: «زاهد در اثنای مفاوضت او [میهمان] هر ساعت دست بر هم می‌زد تا موشان را برماند. میهمان در خشم شد و گفت: سخنی می‌گویم و تو دست بر هم می‌زنی! با من مسخرگی می‌کنی؟ زاهد عذر خواست و گفت: دست زدن من برای رمانیدن موشان است که یکبارگی مستولی شده‌اند؛ هرچه بنهم، بر وفور بخورند. مهمان پرسید که: همه چیره‌اند؟ گفت: یکی از ایشان دلیرتر است. مهمان گفت: جرأت او را سببی باید ... مرا به دل می‌آید که این موش چندین قوت به دلیری‌ای می‌تواند کرد. تبری طلب تا سوراخ او بگشایم و بنگرم که او را ذخیرتی و استظهاری هست که به قوت آن اقدام می‌تواند نمود. در حال تبر بیاوردند ... مهمان زمین بشکافت تا به زر رسید.» (نصرالله منشی، ۱۳۷۳: ۱۷۰-۱۷۳)

- «روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده، ناگاه از دور سیاهی‌ای پیدا شد؛ نزدیک آمد دید که یک درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراه می‌آیند؛ نه آن را از این توهم فریبی و نه این را از آن دغدغه آسیبی. روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه احترام به جای آورد. گفت: الحمدلله که کین دیرین به مهر تازه مبدل شده و دشمنی قدیم به دوستی جدید موعوض گشته؛ اما می‌خواهم

که بدانم سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست؟ سگ گفت: سبب (جمعیت ما) دشمنی شبان است؛ اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده است بر رمه ما حمله کرد و یک بره بریود. من چنانکه عادت من بود در قفای وی بدویدم تا آن بره از وی بستانم؛ اما به وی نرسیدم. چون بازآمدم شبان چوب بر من کشید و بی‌موجبی مرا رنجانید. من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و با دشمن قدیم وی پیوستم؛ قطعه:

به دشمن دوست شو ز آن سان که هرگز به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز که بر رغم تو با دشمن شود دوست»

(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۳)

این حکایت با داستان «موش و گربه» در کلیله و دمنه قرابت دارد. (نک: نصرالله منشی، ۱۳۷۳: ۲۶۷-۲۸۰). در همین باره در قابوس‌نامه آمده است: «چرا دوست خوانی آنکه را دشمن دوستان تو باشد.» (عنصرالمعالی، ۱۳۶۶: ۵۱ پند ششم انوشیروان)^{۱۲}

- «روباه را گفتند: هیچ توانی که صد دینار بستانی و پیغامی به سگان ده رسانی؟ گفت: والله مزدی فراوان است؛ اما درین معامله خطر جان است؛ قطعه:

از سفله نیل مکرمت امید داشتن کشتی به موج لجة حرمان فکندن است
پیش عدو زبون شدن از میل مال و جاه خود را به ورطه خطر جان فکندن است»

(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۳)

در مثنوی حدیقه الحقیقه این حکایت به لباس نظم درآمده است:^{۱۳}

روبهی پیر، روبهی را گفت: کای با تو علم و عقل و ایمان جفت
چابکی کن دو صد درم بستان نامه ما بدان سگان برسان
گفت: اجرت فزون ز درد سر است لیک کاری عظیم با خطر است
زین زیان چونکه جان من فرسود درمت آنگهم چه دارد سود

(سنایی، ۱۳۶۸: ۱۳۲-۱۳۳)

- «کبوتر را گفتند: چون است که تو دو بچه پیش نیاوری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری؟ گفت: بچه کبوتر غذا از حوصله پدر و مادر بخورد و جوژه مرغ خانگی از هر مزبله‌ای بر راه گذر؛ از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی بر هزار جوژه توان گشاد؛ قطعه:

خواهی که شوی حلال روزی همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ حاصل نشود حلال بسیار»
(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۵)

شبهه این داستان در کتاب *اخلاق محتشمی* آمده است: «ماده بزی مر ماده شیری را سرزنش کرد که: تو در همهٔ عمر یک بچه آوردی! گفت: و لیکن آن بچه شیر بود.» (نصیر الدین طوسی، ۱۳۷۷: ۴۳۴)^{۱۴}

– «گنجشکی خانهٔ موروثی خود را بازپرداخت و در فرجهٔ آشیان لکلکی خانه ساخت. با وی گفتند: ترا چه مناسب که با جثهٔ بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را وی در محل اقامت و منزل استقامت هم پایه داری؟ گفت: من نیز این قدر دانم؛ اما به دانستهٔ خود عمل نتوانم. در همسایگی من ماری است؛ چون هر سال بچگان برآورم و به خون جگر بیوردم، ناگاه در خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد، امسال از وی گریخته‌ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته‌ام؛ امید می‌دارم که داد من از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است، امسال وی را قوت بچگان خود گرداند؛
قطعه:

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد زید ایمن از زخم چنگال گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آن کس که گیرد وطن در جوار بزرگان»
(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۵)

این حکایت به داستان «غوکی که در جوار ماری می‌زیست» که در *کلیله و دمنه* آمده است، شباهت دارد: «غوکی در جوار ماری وطن داشت. هرگاه که بچه کردی، مار بخوردی. و او بر پنج‌پایکی دوستی داشت. به نزدیک او رفت و گفت: ای بذاذر کار مرا تدبیری اندیش که مرا خصم قوی و دشمن مستولی پدید آمده است... پنج‌پایک گفت: با دشمن غالب توانا جز به مکر دست نتوان یافت و فلان جای یک راسو است؛ یکی ماهی‌ای چند بگیر و بکش و پیش سوراخ راسو تا جایگاه مار می‌افکن تا راسو یگان یگان می‌خورد؛ چون به مار رسید، ترا از جور او باز رهاند. غوک بدین حیلت مار را هلاک کرد.» (نصراله منشی، ۱۳۷۳: ۱۱۸-۱۱۹)

– «روباه بچه‌ای با مادر خود گفت: مرا حيله‌ای بیاموز که چون به کشاکش سگ در مانم. خود را از او برهانم. گفت: آن را حيله فراوان است؛ اما (بهترین همه) آن است که در خانهٔ

خود بنشیننی؛ نه او ترا ببندد و نه تو او را بینی؛ قطعه:

چو با تو خصم شود سفله‌ای نه از خرد است که در خصومت او مکر و حيله ساز کنی
 هزار حيله توان ساخت وز همه آن به که هم ز صلح و هم از جنگ احتراز کنی
 (جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۶)

این حکایت را پیش از جامی، عبید زاکانی با اندکی تغییر آورده است: «روباه را پرسیدند: که در گریختن از سگ چند حيله دانی؟ گفت: از صد فزون باشد، اما نکوتر از آن همه این که من و او را با یکدیگر اتفاق دیدار نیفتد.» (عبید زاکانی، ۱۳۸۴: ۴۱۵)

- «اشتری (مهار در پای‌کشان) در صحرا می‌چرید؛ موشی به وی رسید و وی را بی‌خداوند دید. حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و به خانه خود روان شد. شتر نیز از آنجا که فطرت او مفلطور بر انقیاد است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد، با او موافقت کرد. چون به خانه او رسید، سوراخی دید بغایت تنگ. گفت: ای محال اندیش این چه بود که کردی؟ خانه تو چنین خرد و جثه من چنین بزرگ؛ نه خانه تو ازین بزرگ‌تر تواند شد و نه جثه من ازین خردتر. میان من و تو صحبت چون درگیرد و مجالست چون صورت پذیرد؟
 قطعه:

چون روی راه اجل زینسان که می‌بینم ترا

در قفا از بار حرص و آزارها

بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست

تنگنای گور را گنجایی این بارها»

(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۶ و ۱۱۷)

این حکایت در *سرازمه* به نظم کشیده شده است:^{۱۵}

شنیدم من که موشی در بیابان	مگر دید اشتری را بی‌نگهبان
مهارش سخت بگرفت و روان شد	که با اشتر به آسانی توان شد
چو آوردش به سوراخی که بودش	نبودش جای آن اشتر چه سودش
بدو گفت اشتر ای گم کرده ره را	من اینک آمدم کو جای ما را؟
کجا آیم درون ای تنگ روزن	چو من اشتر به این سوراخ سوزن

(عطار، ۱۳۸۸: ۲۲۱-۲۲۲)

در *حدیقه الحقیقه* نیز این حکایت آمده است:

آن یکی خیره ز اشتری پرسید
که چرا با چین قد و قامت
هیكلت بس شگرف گاه طلاع
دادش اشتر جواب و گفت ای مرد
من خود از کودک ارچه بی‌خبرم
درد کردست مر مرا کردی
که مر او را چنان مسخر دید
کودکی را همی کنی طاعت
کودکان را چرا شوی مطواع
من شدستم چنین متابع درد
به مهار و رسن همی‌نگرم
من شدستم متابع دردی
(سنایی، ۱۳۶۸: ۲۰۷)

در گلستان درباره این مضمون آمده است:

«دوستی با پیلانان یا مکن
یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل»
(سعدی، ۱۳۷۱: ۵۷۹)

- «روباهی به چنگ گفتاری گرفتار شد؛ دندان طمع در وی محکم کرد. روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای پلنگ قلّه سربلندی! بر عجز و شکستگی من بیخشی و شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای. من مشتت پشم و استخوانم؛ از خوردن من چه خیزد و در آزدن من که آویزد؟ هرچند ازین مقوله سخن راند، در وی نگرفت، گفت: یاد آر حقی که مرا بر تست؛ از من آرزوی مباشرت کردی، آرزوی ترا برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم. گفتار چون این گفتار شنید، آتش غیرت وی جوشید، دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است؟ از وی دهان گشادن همان و از روباه روی در گریز نهادن همان! قطعه:

به قول خوش که نیایی ز چنگ خصم رهایی

به آن بود که زبان را به ناخوشی بگشایی

چو قفل خانه به آهستگی گشاده نگرود

پی شکستنش آن به که سوی سنگ گرای

(جامی، ۱۳۸۷: ۱۱۸)

این حکایت با داستان «دو بط و باخه و دوستی آنان» در کلیله و دمنه شباهت‌هایی دارد؛ به ویژه جمله پایانی آن با این جمله کلیله سنجیدنی است: «دهان گشودن بود و از بالا درگشتن!» (نصرالله منشی، ۱۳۷۳: ۱۱۲)

نتیجه‌گیری:

- ۱- جامی بر پایه سنت داستان‌نویسی کهن پارسی، بسیاری از حکایات و داستان‌های خود را - بدون ذکر مأخذ - از متون پیش از خود برگرفته است؛ به طوری که در بررسی‌های انجام شده، رد پای حکایات بهارستان، دست‌کم در ۴۲ منبع فارسی دیده شد.
- ۲- حکایات‌پردازان پس از جامی نیز از برداشت حکایت‌های مندرج در بهارستان سود جست‌ه‌اند. حکایت‌های بهارستان در ۴۶ منبع فارسی پس از این کتاب، بازتاب یافته است.
- ۳- جامی در بین آثار پیش از بهارستان بیشترین تأثیر را از نصیحة الملوک گرفته است.
- ۴- در بین آثار پس از بهارستان، لطایف الطوائف نوشته علی صفی، بیشترین بهره را از بهارستان برده است. صفی در چند جا به مأخذ خود اشاره کرده است.

پی‌نوشت‌ها:

- ^۱- در بسیاری از منابع عربی چون: (ثعالبی، بی‌تا: ۵۰؛ ابن حمدون، ۱۴۱۷: ۲۷۶/۱ و حصری، بی‌تا: ۲۵۶/۱) نیز آمده است.
 - ^۲- این حکایت در منابع عربی نیز آمده است. (جاحظ، ۱۴۲۳: ۴۲؛ ابن قتیبه، ۱۴۱۸: ۱۹۵/۲؛ و شاء، ۱۳۷۱: ۱۰؛ ثعالبی، ۱۴۰۱: ۴۲۶؛ حصری، بی‌تا: ۱۰۵۵/۴؛ ابن حمدون، ۱۴۱۷: ۳۶۵/۱ و وطواط، ۱۴۲۹: ۲۳۱)
 - ^۳- در قابوس‌نامه آمده است: «با زنان بسیار نشست و خاست مکن.» (عنصرالمعالی، ۱۳۶۶: ۱۵۰)؛ در امثال و حکم نیز چنین آمده است:
- | | |
|--------------------------|---------------------------|
| آب رخ ز آب پشت بگریزد | آب پشت آبروها ریزد |
| ز بوی زنان موی گردد سپید | سپیدی کند زین جهان ناامید |
- (دهخدا، ۱۳۸۸: ۴۴۲)
- ^۴- عبارت عربی این سخن در حکمة الخالدة آمده است. (ابن مسکویه، بی‌تا: ۴۳) در این باره در سخنان امام علی (ع) و ابن مقفع در الادب الصغیر سخنان مشابهی آمده است: «ولایکون المحسن و المسیء عندک بمنزلة سواء، فإن فی ذلک تزهیداً لأهل الإحسان فی الإحسان و تدریباً لأهل الإساءة علی الإساءة.» (نهج البلاغه، نامه ۲۵). «ثم علی الملوک، بعد ذلک، تعاهد عمالهم و تفقد امورهم، حتی لا یخفی علیهم إحسان محسن و لا إساءة مسیء. ثم علیهم، بعد ذلک أن لا یتروا محسناً بغير جزاء و لا یقروا مسیئاً و لا عاجزاً علی الإساءة و العجز. فإنهم إن ترکوا ذلک، تهاون المحسن، و اجترأ المسیء، و ضاع العمل.» (ابن المقفع، ۱۴۰۷: ۲۶)

^۵ - در کتب عربی آمده است: *بَقَدَّرِ السُّمُوِّ فِي الرَّفْعَةِ تَكُونُ وَجَبَةُ الْوَأَقَعَةِ*. (راغب‌الاصفهانی، ۱۴۲۰: ۱/۵۲۸)

^۶ - این حکایت در منابع عربی پیش از جامی همچون المستطرف (ابشیهی، ۱۴۱۹: ۱۲۸) آمده است.

^۷ - این حکایت در منابع عربی نیز آمده است: (ابشیهی، ۱۴۱۹: ۱/۳۵۱-۳۵۲)

^۸ - این حکایت به صورت ضرب المثل درآمده است:

ترکمانی نام جنت می‌شنید گفت آنجا غارت و تاراج هست؟

(دهخدا، ۱۳۸۸: ۱/۵۴۵)

^۹ - عبارت عربی این حکایت در کتاب *نثر الدر* (آبی، ۱۴۲۴: ۲۲۱/۵) آمده است.

^{۱۰} - عبارت عربی این حکایت در کتاب *عیون الاخبار* (ابن قتیبه، ۱۴۱۸: ۶۴/۲) آمده است.

^{۱۱} - این حکایت، شبیه به افسانه روستایی و مار در *افسانه‌های ازوپ* است: «کارگر مزرعه‌ای در یکی از روزهای سرد زمستان ماری یافت که از شدت سرما یخ زده بود؛ دلش بسوخت و آن را برگرفت و در گریبان خویش نهاد؛ ولی بر اثر گرما غریزه طبیعی او بازگشت و نیکوکار خویش را نیشی کشنده زد. مرد در حالی که می‌مرد، می‌گفت: من سزاوار همینم که دریافتم؛ زیرا برای چه نسبت به آفریده بدسرشتی مهر آوردم.» (ازوپ، ۱۳۷۳: ۹۴)

^{۱۲} - در *نهج البلاغه* در مورد انواع دوست آمده است: «أَصْدَقَاؤُكَ ثَلَاثَةٌ وَ اِعْدَاؤُكَ ثَلَاثَةٌ، فَأَصْدَقَاؤُكَ صَدِيقٌ وَ صَدِيقٌ صَدِيقٌ وَ اِعْدَاؤُكَ اِعْدَاؤُكَ وَ اِعْدَاؤُكَ اِعْدَاؤُكَ وَ اِعْدَاؤُكَ اِعْدَاؤُكَ وَ اِعْدَاؤُكَ اِعْدَاؤُكَ.» (نهج البلاغه، حکمت ۲۹۵) در *کلیله و دمنه* نیز آمده است: «ان من علامه الصديق أن يكون لصديق صديقه صديقاً و لعدو صديقه صديقاً.» (ابن مقفع، ۱۴۱۶: ۲۱۵)

^{۱۳} - عبارت عربی این حکایت در کتب عربی پیش از جامی نیز آمده است. (نک: ابوحیان توحیدی، ۱۴۰۸: ۹۹/۹ آبی، ۱۴۲۴: ۱۴۵/۷ و راغب‌الاصفهانی، ۱۴۲۰: ۱۴۵۲/۲)

^{۱۴} - حکایت *اخلاق محتشمی* در *افسانه‌های ازوپ* مذکور است. (ازوپ، ۱۳۷۳: ۴۷) گویند چون سومین فرزند خان باباخان (فتحعلی‌شاه) به دنیا آمد، مزده به آغامحمد خان بردند. گفت: کاشکی یکی زاییده بود؛ اما لطفعلی خان زاییده بود! (حلبی، ۱۳۷۳: ۴۷)

منابع:

١. الآبی، منصور بن الحسین الرّازی، (١٤٢٤)، نثر الدّر فی المحاضرات، المحقق خالد عبد الغنی محفوظ، بیروت: دار الکتب العلمیة.
٢. ابراهیم زاده گرجی، رمضان (١٣٨٣). «بهارستان و پریشان قرب گلستان وزنی ندارند»، کیهان فرهنگی، شماره ٢١٤، صص ٦٧-٦٤
٣. الأبشیهی، شهاب الدین محمد (١٤١٩)، المستطرف فی کلّ فنّ مستطرف، بیروت: عالم الکتب.
٤. ابن اسفندیار، بهاءالدین محمد (١٣٨٩)، تاریخ طبرستان، تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران: اساطیر.
٥. ابن حمدون، محمد بن الحسن (١٤١٧)، التذکرة الحمدونیة، بیروت: دار صادر.
٦. ابن سینا، ابوعلی، (١٣٨٣)، ظفرنامه، تصحیح غلام حسین صدیقی، همدان و تهران: دانشگاه بوعلی سینا و انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
٧. ابن عبد ربّه، أبو عمر، (١٤٠٤)، العقد الفرید، بیروت: دار الکتب العلمیة.
٨. ابن قتیبه، أبو محمد عبدالله بن مسلم، (١٤١٨)، عیون الأخبار، بیروت: دار الکتب العلمیة .
٩. ابن مسکویه، ابوعلی احمد بن محمد، (بی تا)، الحکمة الخالدة، تحقیق عبدالرحمان بدوی، بیروت: دار الأندلس.
١٠. ابن مقفّع، عبدالله (١٤٠٧)، الادب الصّغیر والادب الکبیر، بیروت: دار بیروت للطباعة والنشر.
١١. ----- (١٤١٦)، کلّیله و دمنه، تحقیق الیاس خلیل زخریا، حلب: دار الاندلس للطباعة و النشر و التوزیع.
١٢. أبو حیان التّوحیدی، علی بن محمد (١٤٠٨)، البصائر والدّخائر، المحقق و داد القاضي، بیروت: دار صادر.
١٣. ازوپ، (١٣٧٣)، افسانه های ازوپ، تصحیح و تحشیه، علی اصغر حلبی، تهران: انتشارات اساطیر.
١٤. اسماعیلی، عصمت (١٣٨٠)، «سنجش سه چاپ بهارستان»، آیینة میراث، شماره دوازده، صص ٥٧-٥٩

۱۵. الثعالبی، عبد الملک بن محمد (بی تا)، **الإعجاز والإيجاز**، القاهرة: مكتبة القرآن.
۱۶. ----- (۱۴۰۱)، **التمثيل والمحاضرة**، المحقق: عبدالفتاح محمدالحلو، الدار العربية للكتاب.
۱۷. جاحظ، عمر بن بحر (۱۴۲۳)، **المحاسن والأضداد**، بیروت: دار و مكتبة الهلال.
۱۸. جامی، عبدالرحمان (۱۳۸۷)، **بهارستان**، تصحیح اسماعیل حاکمی، تهران: اطلاعات.
۱۹. حاکمی، اسماعیل (۱۳۷۸)، «نکاتی درباره سبک جامی در بهارستان»، **مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران**، شماره ۱۴۷ و ۱۴۸، صص ۱-۶.
۲۰. الحصری القيروانی، أبوإسحاق إبراهيم بن علی (بی تا)، **زهر الآداب وثمر الألباب**، بیروت: دار الجیل.
۲۱. حلبی، علی اصغر (۱۳۷۳)، ترجمه و تحشیه **افسانه‌های ازوپ**، تهران: انتشارات اساطیر.
۲۲. حمدالله مستوفی (۱۳۸۷)، **تاریخ گزیده**، به اهتمام عبدالحسین نوابی، تهران: انتشارات اساطیر.
۲۳. **خردنامه** (۱۳۷۸)، به کوشش منصور ثروت، تهران: امیرکبیر.
۲۴. خوافی، مجد (۱۳۸۹)، **روضه خلد**، تصحیح: عباسعلی وفاپی، تهران: سخن.
۲۵. دهخدا، علی اکبر (۱۳۸۸)، **امثال و حکم**، تهران: امیرکبیر.
۲۶. الراغب الأصفهانی، أبو القاسم الحسين بن محمد (۱۴۲۰)، **محاضرات الأدباء ومحاورات الشعراء والبلغاء**، بیروت: شركة دار الأرقم بن أبي الأرقم.
۲۷. زرین کوب، عبدالحسین (۱۳۸۹)، **نقد ادبی**، دو جلد در یک مجلد، تهران: امیرکبیر.
۲۸. الزمخشری، جارالله (۱۴۱۲)، **ربیع الأبرار و نصوص الأخیار**، بیروت: مؤسسة الأعلمی.
۲۹. سعدی، مصلح الدین شیرازی (۱۳۷۱)، **گلستان**، به کوشش خطیب رهبر، تهران: انتشارات صفی علیشاه.
۳۰. سنایی، ابوالمجد مجدود بن آدم (۱۳۶۸)، **حديقة الحقيقة والشریعة الطریقة**، تصحیح و تحشیه مدرس رضوی، تهران: انتشارات دانشگاه تهران.
۳۱. صفا، ذبیح الله (۱۳۷۱)، **تاریخ ادبیات در ایران**، تهران: انتشارات فردوس.
۳۲. صفی، فخر الدین علی (۱۳۷۳)، **لطائف الطوائف**، به اهتمام احمد گلچین معانی، تهران، انتشارات اقبال.

۳۳. عابدی، کامیار (۱۳۷۲)، «بهارستان عبدالرحمن جامی»، ادبستان فرهنگ و هنر، شماره ۴۳، صص ۲۹-۳۱.
۳۴. عبید زاکانی، نظام الدین (۱۳۸۴)، کلیات عبید، تصحیح و ترجمه پرویز اتابکی، تهران: انتشارات زوآر.
۳۵. عطار نیشابوری، فریدالدین محمد بن ابراهیم (۱۳۸۸)، اسرارنامه، مقدمه، تصحیح و تعلیقات شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات سخن.
۳۶. عنصر المعالی، قابوس بن وشمگیر (۱۳۶۶)، قابوس نامه، به اهتمام غلامحسین یوسفی، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
۳۷. عوفی، سدیدالدین محمد (۱۳۸۴)، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، به کوشش جعفر شعار، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
۳۸. غزالی، محمد بن محمد (۱۳۱۷)، نصیحة الملوك، مصحح جلال همایی، تهران: کتابخانه طهران.
۳۹. فردوسی، ابوالقاسم (۱۳۸۶)، شاهنامه، بر مبنای چاپ مسکو، تهران: هرمس.
۴۰. قطب الدین شیرازی (۱۳۸۶)، دُرّة التّاج، به اهتمام ماهدخت بانو همایی، تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
۴۱. مظفری، علی رضا و رقیه گودرزی (۱۳۸۷)، «بررسی و مقایسه محتوایی و بلاغی بهارستان جامی با گلستان سعدی»، فصلنامه ادبیات فارسی، سال چهارم، شماره ۱۱، صص ۵۰-۷۵.
۴۲. مولوی، جلال الدین محمد بلخی (۱۳۷۹)، مثنوی معنوی، به سعی رینولد الین نیکلسون، تهران: نگاه.
۴۳. میرخواند، محمد بن خاوند شاه بن محمود (۱۳۸۵)، تاریخ روضة الصفا فی سیرة الانبیاء و الملک و الخلفا، تحقیق جمشید کیان فر، تهران: اساطیر.
۴۴. نجم الدین رازی (۱۳۸۱)، مرموزات اسدی در مرموزات داودی، تصحیح محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات سخن.
۴۵. نصرالله منشی، ابوالمعالی (۱۳۷۳)، کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: امیرکبیر.
۴۶. نصیرالدین طوسی، ابوجعفر محمد بن محمد (۱۳۷۷)، اخلاق محتشمی، تصحیح محمد تقی دانش پزوه، تهران: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران.
۴۷. واعظ کاشفی، کمال الدین (۱۳۸۸)، انوار سهیلی، تصحیح محمد روشن، تهران: صدای

معاصر.

۴۸. الوشاء، محمد بن أحمد بن إسحاق بن يحيى، أبو الطيب (۱۳۷۱)، الموشى الظرف والظرفاء، المحقق: كمال مصطفى، مصر: مكتبة الخانجي.

۴۹. وطواط، محمد بن ابراهيم (۱۴۲۹)، غررالخصائص الواضحة، بيروت: دارالكتب العلمية.

